



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۶

بُتی کاو رُهره و مَه را همه شب شیوه^(۱) آموزد
دو چشمِ او به جادویی دو چشمِ چرخِ بردوزد

شما دلها نگه دارید، مسلمانان که من باری
چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد

نخست از عشقِ او زادم، به آخر دل بدو دادم
چو میوه زاید از شاخی، از آن شاخ اندر آویزد

ز سایه خود گریزانم، که نور از سایه پنهانست
قرارش از کجا باشد، کسی کز سایه بگریزد؟

سرِ زلفش همی‌گوید: صَلا^(۲) زوتر رَسَن^(۳) بازی
رَخِ شمعش همی‌گوید: کجا پروانه تا سوزد؟

برای این رَسَن بازی دلاور باش و چَنبَر^(۴) شو
درافکن خویش در آتش چو شمعِ او برافروزد

چو ذوقِ سوختن دیدی، دگر نشکیبی^(۵) از آتش
اگر آبِ حیات آید تو را ز آتش نینگیزد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۶

ای آنکه بزادیت، چو در مرگ رسیدید
این زادنِ ثانیهست، بزایید، بزایید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار، قصد جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راحت زند
بر فراز چرخ، خرگاهت^(۶) زند

از کرم دان این که می‌ترساندت
تا به مُلکِ ایمنی بنشاندت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۰

ما به خرمنگاهِ جان باز آمدیم
جانبِ شه همچو شهباز آمدیم

سیر گشتیم از غریبی و فراق
سوی اصل و سوی آغاز آمدیم

وارهیدیم از گدایی و نیاز
پای کوبانِ جانبِ ناز آمدیم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۱

کار، آن دارد که پیش از تن بُده ست
بگذر از اینها که نو حادث شده ست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۴

آنچه آبست^(۷) است شب، جز آن نَزاد
حیله‌ها و مکرها بادست باد

کی کند دل خوش به حیلَت‌های گش^(۸)
آنکه بیند حیلَه حق بر سرش؟

او درونِ دام، دامی می‌نهد
جانِ تو نه این جَهْد، نه آن جَهْد

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانی است و آن اول درست

کشت اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار، آن دارد که حق افراشته است
آخر آن روید که اول کاشته است

هرچه کاری، از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او میبچ
هرچه آن نه کار حق، هیچ است هیچ

پیش از آنکه روز دین^(۹) پیدا شود
نزد مالک، دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده به تدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گردش

صد هزاران عقل با هم برجهند
تا به غیر دام او دامی نهند

دام خود را سختتر یابند و بس
کی نماید قوتی با باد، خَس^(۱۰)؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۹

ای گردِ جهان گشته و جز نقش ندیده
بر روی زن آبی و یقین دان که به خوابی

بستان قدحِ عشرت^(۷) و ، وز بند برون چه
تا با خبری، بندِ سوالی و جوابی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

چون نپرسی زودتر کشف شود
مرغِ صبر از جمله پَران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل از بی صبریت مشکل شود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸

نحس شاگردی که با استادِ خویش
همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد؟ استادِ جهان
پیش او یکسان هویدا و نهان

چشمِ او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ * شده
پرده‌های جَهِل را خارق^(۷) بده

از دلِ سوراخِ چون کهنه گلیم
پرده‌ای بندد به پیشِ آن حکیم

پرده می‌خندد بر او با صد دهان
هر دهانی گشته اشکافی^(۷) بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ، نیستت با من وفا؟

خود مرا اُستا^(۱۴) مگیر آهن گُسل^(۱۵)
همچو خود شاگرد گیر و کورِ دل

نه از مَنّت باری است در جان و روان؟
بی مَنّت آبی نمی‌گردد روان

پس دل من کارگاهِ بختِ توست
چه شُکنی این کارگاه، ای نادرست؟

* حدیث

اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ

بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می بیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۴

هله باز آ، هله باز آ، به سوی نعمت و ناز آ
که مَنّت باز فرستم، ز پسِ مرگ و جدایی

پر و بالِ تو بریدم، غم و آه تو شنیدم
هله بازت بخریدم، که نه در خوردِ جفایی

ز پسِ مرگ برون پر، خبرِ رحمتِ من بر
که نگویند: چو رفتی به عدم، باز نیایی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۲

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش^(۱۶)
وا رهند از خیال و سایه‌اش

سایه یزدان^(۱۷) بود بنده خدا
مرده این عالم و زنده خدا

دامنِ او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی در دامنِ آخرزمان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۳۱

تو دوش رھیدی و شب دوش رھیدی
امروز مکن حیلہ، کہ آن رفت کہ دیدی

ما را بہ حکایت بہ درِ خانہ ببردی
بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی

صد کاسہ ہمسایہ مظلوم شکستی
صد کیسہ درین راہ بہ حیلَت ببریدی

آن کیست کہ او را بہ دغل خفتہ نکردی؟
وز زیرِ سرِ خفتہ گلیمی نکشیدی؟

گفتی کہ: از آن عالم کس باز نیامد
امروز ببینی چو بدین حال رسیدی

امروز ببینی کہ چہ مرغی و چہ رنگی
کز زخمِ اجل بندِ قفس را بدریدی

امروز ببینی کہ کیان را یلہ کردی^(۸۸)
امروز ببینی کہ کیان را بگزیدی

یا شیر ز پستانِ کرامات چشیدی
یا شیر ز پستانِ سیہ دیو مکیدی

ای باز، کلاہ از سر و روی تو برون شد
خوش خوش بنگر، خوش بشنو، آنچه نشنیدی

آنجا بردت پای، کہ در سر ہوشش بود
و آنجا بردت دیدہ، کہ آنجا نگردیدی

بر تو زند^(۸۹) آن گل، کہ بہ گلزار بکشتی
در تو خَلَد^(۹۰) آن خار، کہ در یار خَلیدی

تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام
آن زهرگیایی^(۳۱) که درین دشت چریدی

آن آهن تو نرم شد، امروز ببینی
که قفلِ دری یا جهتِ قفلِ کلیدی

طوقِ مَلکی این دم اگر گوهرِ پاکی
ردِّ فلکی این دم اگر زشت و پلیدی

گر آبِ حیاتی تو و گر آبِ سیاهی
این چشم ببستی تو، در آن چشمه رسیدی

با جمله روانها به پرِ روح، روانی
اینست سزای تو گر از نفس جهیدی

با خالقِ آرام تو آرام گرفتی
وز آب و گلِ تیره بیگانه رهیدی

امروز تو را بازخرد شعله آن نور
کاینجا ز دل و جان به دل و جانش خریدی

آن سیمیر^(۳۲) اندر بر سیمین تو آید
کاو را چو نثارِ زر ازین خاک بچیدی

ای عشق ببخشای تو بر حالِ ضعیفان
کز خاک همان رُست که در خاک دمیدی

خامش کن و منمای به هر کس سرِ دل، ز آنک
در دیده هر ذره چو خورشید پدید

خاموش و دهان را به خموشی تو دوا کن
زیرا که ز پستانِ سیاه دیو مکیدی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۸

ای دلِ پَرانِ من تا کی از این ویرانِ تن
گر تو بازی برپر آنجا، ورتو خود بومی^(۳۳)، بگو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴

این عجب که جان به زندان اندر است
وانگهی مِفْتَاحِ^(۳۴) زندانش به دست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۴۴

شرطِ مَنْ جَا بِالْحَسَنِ ** نه کردن است
این حَسَن را سوی حضرت بردن است

شرط به جا آوردن کار نیک تنها انجام آن نیست، بلکه باید این کار نیک را به بارگاه حضرت حق رسانید.

جوهری داری ز انسان یا خری؟
این عَرَض ها که فنا شد، چون بری؟

** قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۶۰

مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا ۖ وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى إِلَّا مِثْلُهَا وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ

هر کس کار نیکی انجام دهد ده برابر به او پاداش دهند، و هر که کار بدی انجام دهد تنها همانند آن کیفر ببیند، تا ستمی بر آنها نرفته باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
خویش را بینی در آن شهرِ کُهن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از گمین^(۲۵)

این چنین جانی چه درخورد تن است؟
هین بشو ای تن از این جان هر دو دست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۶

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدکوهرا را فضیحت اوست و چون شمشیریست که افتاده است به دستِ رازن

بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغی به دستِ راهزن

تیغ دادن در کفِ زنگی مست
به که آید علم، ناکس را به دست

علم و مال و مَنْصَب و جاه و قرآن^(۲۶)
فتنه آمد، در کفِ بدکوهرا

پس غزا^(۲۷) زین فرض شد بر مؤمنان
تا ستانند از کفِ مجنون سِنان^(۲۸)

جانِ او مجنون، تنش شمشیرِ او
واستِان شمشیر را زان زشت‌خو

آنچه منصب می‌کند با جاهلان
از فضیحت^(۲۹)، کی کند صد ارسلان^(۳۰)؟

عیبِ او مخفی ست، چون آلت بیافت
مارش از سوراخِ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پُر شود
چونکه جاهل، شاهِ حُکمِ مُر^(۳۱) شود

مال و منصب ناکسی کارد به دست
طالبِ رسواییِ خویش او شده ست

یا کند بخل و عطاها کم دهد
یا سخا آرَد به ناموَضِع نهد

شاه را در خانۀ بَیْدَق^(۳۲) نهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دستِ گمراهی فتاد
جاه پندارید، در چاهی فتاد

ره نمی‌داند، قَلاووزی^(۳۳) کند
جانِ زشتِ او جهان‌سوزی کند

طفلِ راهِ فقر، چون پیری گرفت
پیروان را غولِ اِدباری^(۳۴) گرفت

که بیا تا ماه بنمایم تو را
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا

چون نمایی؟ چون ندیدیستی به عُمر
عکسِ مَه در آب هم، ای خامِ عُمر^(۳۵)

احمقان، سَرور شدستند و ز بیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۸

مؤمنِ کَیْس ***^(۳۶) مُمَیِّز^(۳۷) کو که تا
باز داند حیرَکان^(۳۸) را از فَتَی؟

گرنه معیوبات باشد در جهان
تاجران باشند جمله ابلهان

*** حدیث

الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فَطِنٌ حَزِرٌ

مؤمن، زیرک و هوشمند و با پرهیز است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۹۳

آن نسیمی که بیاید از چمن
هست پیدا از سموم گُلخَن^(۳۹)

بوی صدق و بوی کذب^(۴۰) گولگیر^(۴۱)
هست پیدا در نَفَسِ چون مُشک و سیر

گر ندانی یار را از دَمَدِلَه^(۴۲)
از مَشامِ فاسدِ خود کن گله

بانگِ حیزان^(۴۳) و شجاعانِ دلیر
هست پیدا، چون فنِ روباه و شیر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۱۴

چون شوی دور از حضورِ اولیا
در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجه هَجَرِ همراهانِ غم است
کی فراقِ رویِ شاهانِ زان کم است؟

سایه شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب

گر سفر داری، بدین نیت برو
ور حَضَر^(۴۴) باشد، از این غافل مشو

(۱) شیوه: ناز و کرشمه، حرکات شیرین و دلنشین
(۲) صَلا: دعوت عمومی، آواز دادن
(۳) رَسَن: ریسمان
(۴) چَنَبَر: حلقه، هر چیز دایره مانند
(۵) شَکِیبِین: صبر کردن، آرام گرفتن، طاقت آوردن
(۶) خرگاه: خیمه بزرگ، سراپرده
(۷) اَبِستَن: آبستن

- (۸) گُش: بسیار، فراوان، انبوه
 (۹) روزِ دین: روز قیامت
 (۱۰) خُس: پست، فرومایه
 (۱۱) عِشرت: شادی، کامرانی، زندگی کردن
 (۱۲) خارق: شکافته، پاره کننده
 (۱۳) اِشکاف: شکاف، رخنه، چاک
 (۱۴) اُستا: استاد
 (۱۵) آهن‌گِیل: گسلنده آهن
 (۱۶) دایه: زنی که طفل را با شیر خود پرورش دهد
 (۱۷) سایهٔ یزدان: مرد کامل فانی در حق مانند سایه که از خود وجود ندارد و حرکت او تابع حرکت آفتاب است
 (۱۸) یله کردن: رها کردن
 (۱۹) بَر زدن: مفید بودن، فایده رساندن
 (۲۰) خَلیدن: آزرده کردن، مجروح شدن
 (۲۱) زهرگیایی: گیاه سمّی
 (۲۲) سیبیر: سیم تن، دارندهٔ بدن سفید
 (۲۳) بوم: جغد
 (۲۴) مِفتاح: کلید
 (۲۵) کَمین: نهانگاه، کمینگاه
 (۲۶) قَران: نزدیک شدن دو ستاره، در اینجا به معنی بخت و اقبال
 (۲۷) غَزا: جنگ، جهاد
 (۲۸) سینان: نوک نیزه، جمع: اَسِنَّه
 (۲۹) فُضیحت: عیب، رسوایی، بدنامی
 (۳۰) ارسلان: شیر، اسم ترکی است
 (۳۱) حُکم مَر: حکم تلخ، کنایه از حاکمیت قاطع
 (۳۲) بیدق: در شطرنج پیاده
 (۳۳) قَلاووز: پیشرو لشکر، رهبر، راهنما
 (۳۴) اِدبار: بخت‌برگشتگی، تیره‌بختی
 (۳۵) غُمَر: گول، احمق، جمع: اَغمار
 (۳۶) کِیس: زیرک
 (۳۷) مُمیز: تمیزدهنده، تشخیص دهنده
 (۳۸) حیزکان: نامردان، حیز به معنی نامرد و مخنث است
 (۳۹) گُولخَن: تون حمام، آتشیخانه حمام های قدیمی که سوختش از مدفوع بود.
 (۴۰) کذب: دروغ
 (۴۱) کولگیر: ابله شناس، گیرنده آدمیان احمق و کودن
 (۴۲) دَه‌لِه: آدم متلّون و دو رو، آدم چند چهره
 (۴۳) حیز: چشم چران، مخنث، بدکار
 (۴۴) حَضَر: شهر، اقامت و حضور در شهر